



(imageless edition)

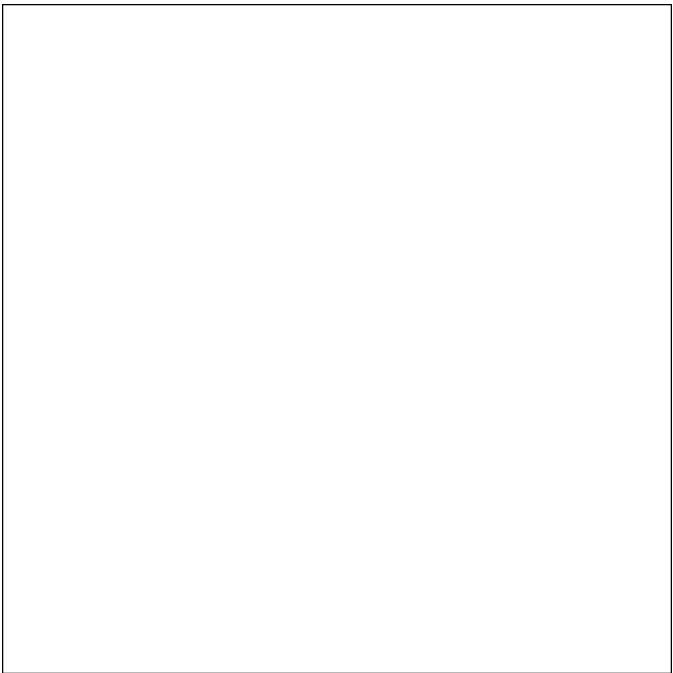
Level 4

Persian

Marzieh Mohammadian Haghighi

Catherine Groenewald

Violet Otieno



يھطلات نا مائزيركي



Storybooks Canada

storybookscanada.ca

يھطلات نا مائزيركي

Written by: Violet Otieno

Illustrated by: Catherine Groenewald

Translated by: Marzieh Mohammadian Haghighi

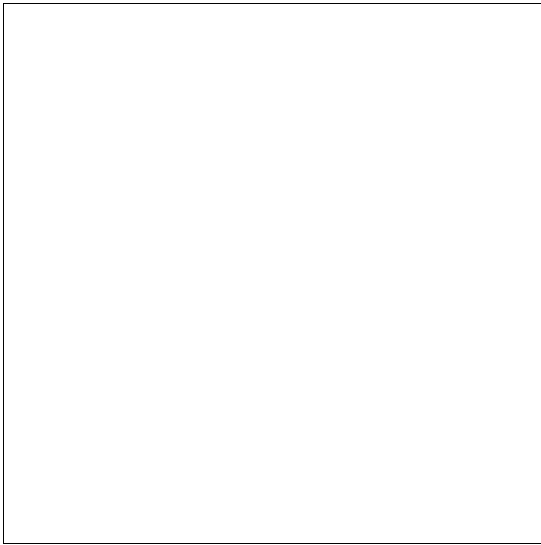
This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons

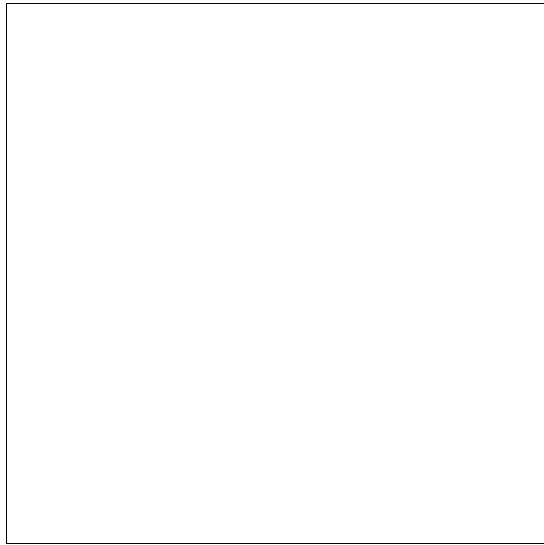
[Attribution 4.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0)

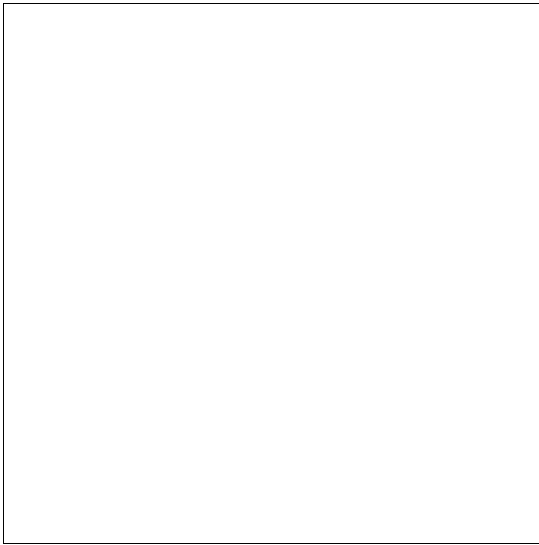
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



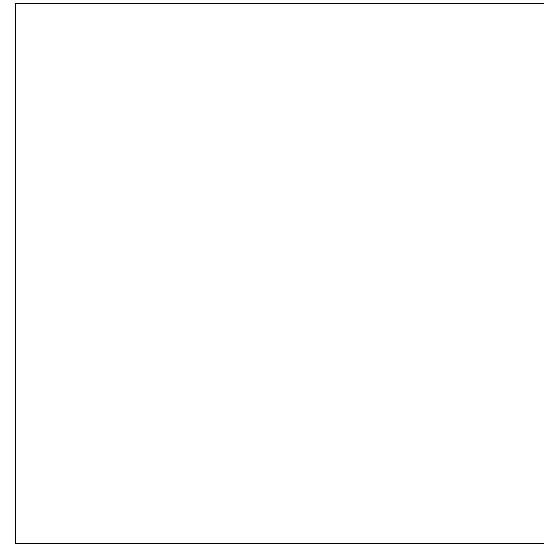
ادنگو و آپیو در شهر با پدرشان زندگی می‌کردند آنها برای تعطیلات لحظه شماری می‌کردند. نه فقط به خاطر تعطیل بودن مدرسه، بلکه به خاطر اینکه آنها به ملاقات مادربزرگشان می‌رفتند. او در یک روستای ماهیگیری نزدیک یک دریاچه زندگی می‌کرد.

بزرگی که در این خصوص به ما اطلاع دادند،
مطمئنیم که این بزرگواران در این باره به ما
اطلاع خواهند داد. ما در این باره به شما
اطلاع خواهیم داد.



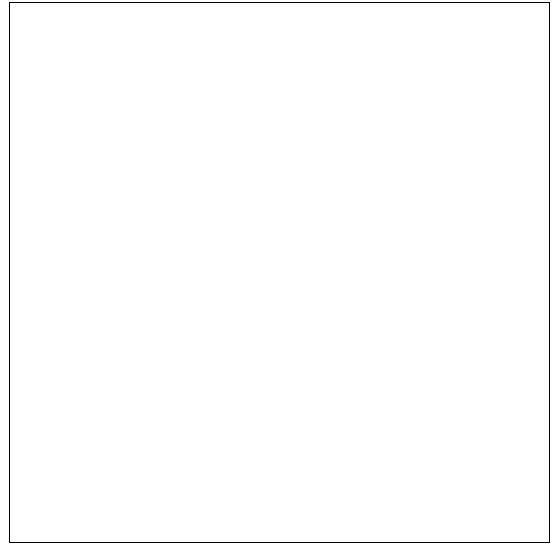


روز بعد، صبح زود آنها با ماشین پدرشان به سمت روستا حرکت کردند. آنها از کنار کوه ها، حیوانات وحشی و مزرعه های چای گذشتند. آنها در راه تعداد ماشین ها را می شمردند و آواز می خواندند.

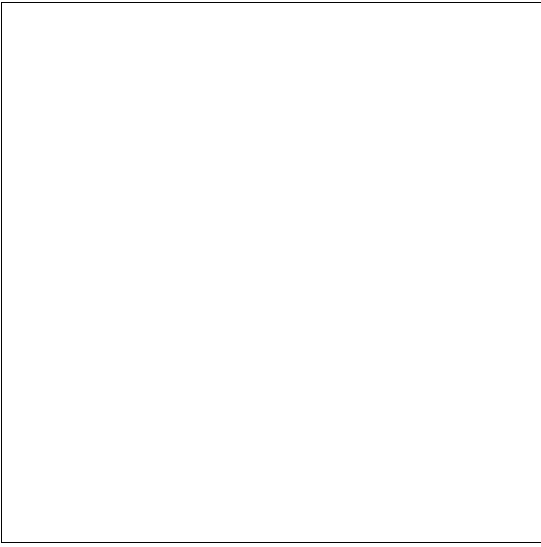


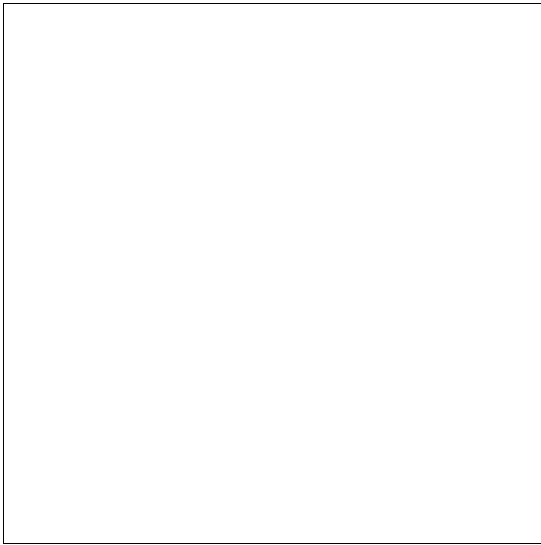
زمانی که ادنگو و آپپو به مدرسه برگشتند برای دوستانشان از زندگی در روستا تعریف کردند. بعضی بچه ها احساس می کردند که زندگی در شهر خوب است اما بعضی دیگر فکر می کردند که روستا بهتر است. اما از همه مهم تر، همه موافق بودند که ادنگو و آپپو مادر بزرگ خیلی خوبی دارند.

حفاظت و با و گرفتند و با او را محکم در آغوش گرفتند و آیتو و اندکو کردند.

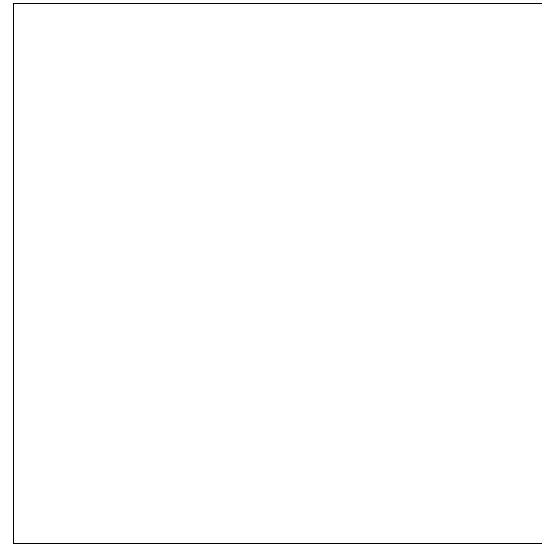


بزرگواران جوانان از چه بچه ای، مدتی از بعد از مدتی.

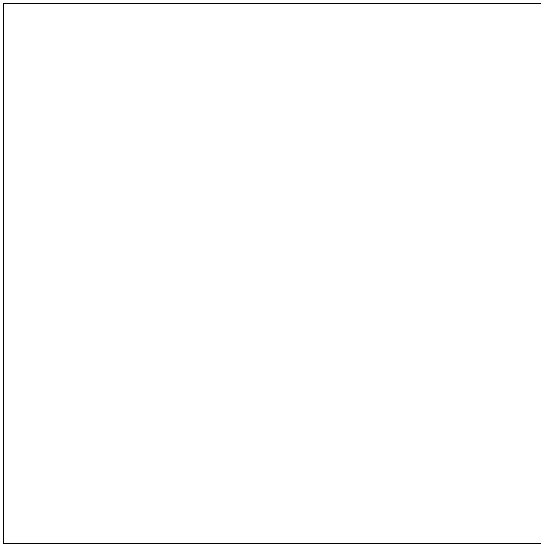




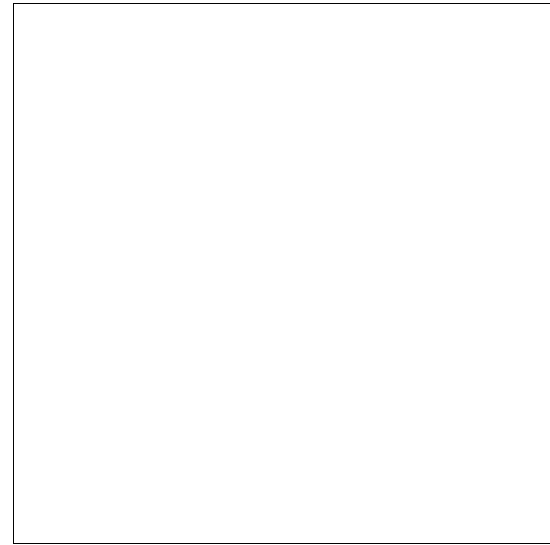
پدر ادنگو و آپیو را وقتی که به روستا رسیدند صدا زد. آنها نیار-
کانیادا، مادر بزرگشان را در حالیکه زیر درخت روی حصیر در حال
استراحت بود، دیدند. نیار-کانیادا در زبان لو، به معنای - دختر مردم
کانیادا- است. او یک زن قوی و زیبا بود.



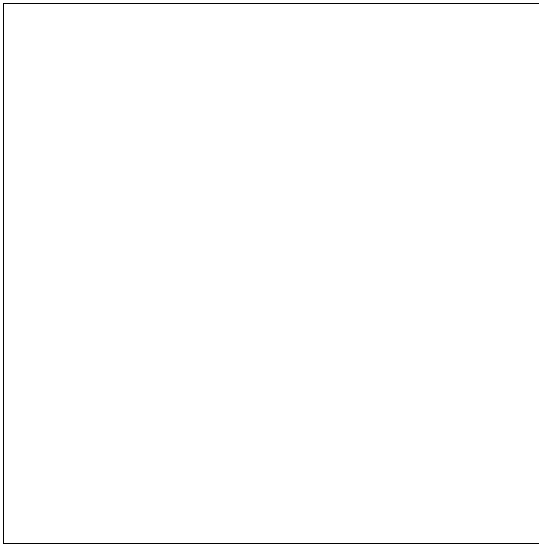
زمانی که پدرشان به دنبال آنها آمد آنها دوست نداشتند که آنجا را ترک
کنند. آنها از نیار-کانیادا خواهش کردند که با آنها به شهر بیاید. او
لبخند زد و گفت من برای زندگی در شهر زیادی پیر هستم. اما منتظر
شما خواهم ماند تا دوباره به روستای من بیایید.



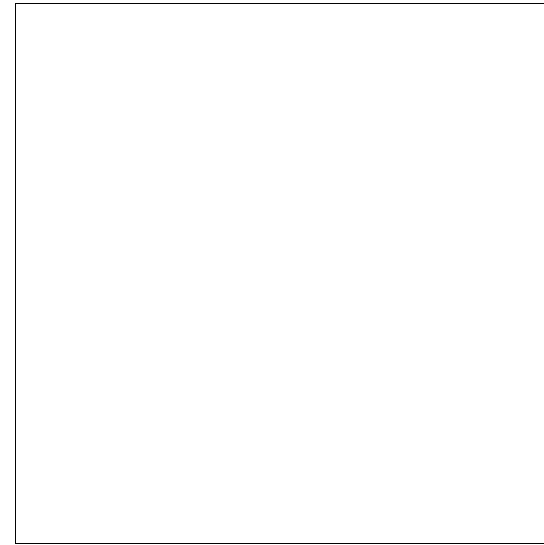
وقتی که نیار-کانیادا کادو را باز کرد به روش سنتی از آنها تشکر کرد.



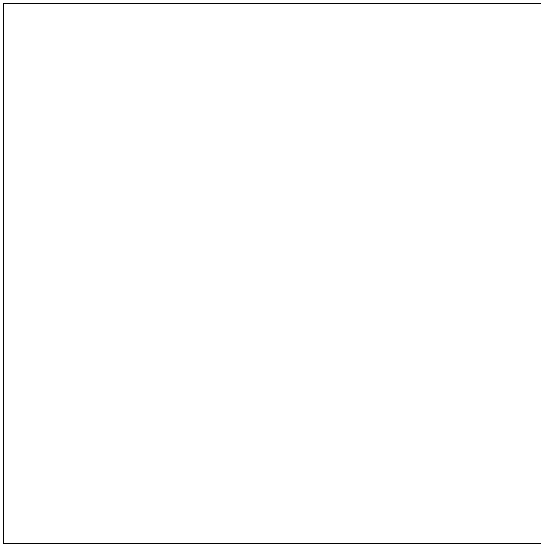
در پایان روز آنها با هم چای می نوشیدند. آنها در شمارش پول به مادر
بزرگ کمک می کردند.



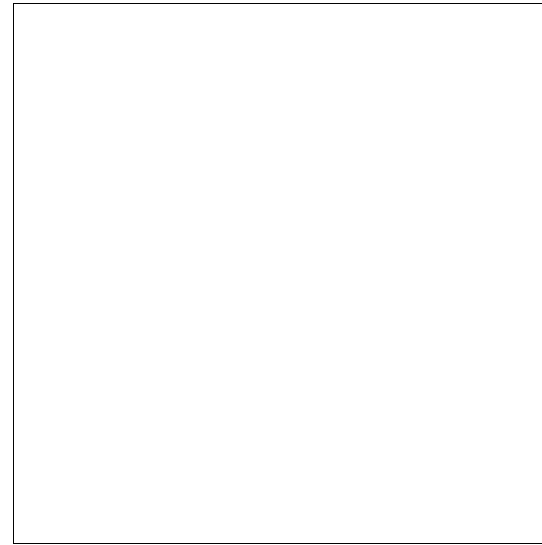
آنها از درخت ها بالا رفتند و در آب دریاچه آب بازی کردند.



یک روز ادنگو گاوهای مادر بزرگش را برای چریدن بیرون برد. آنها به طرف مزرعه ی همسایه فرار کردند. کشاورز همسایه از ادنگو عصبانی شد و تهدید کرد که گاوها را برای خودش نگه می دارد چون گاوها محصولات کشاورزی او را خورده بودند. بعد از آن روز ادنگو حواسش را جمع کرد که گاوها دوباره در دسر درست نکنند.



روز بعد، پدر بچه ها به شهر برگشت و آنها را با نیار-کانیادا تنها گذاشت.



ادنگو و آپيو به مادر بزرگ در انجام کارهای خانه کمک کردند. آنها آب و هیزم آوردند. آنها تخم مرغ ها را از زیر پای مرغ ها جمع کردند و از باغ سبزی چیدند.